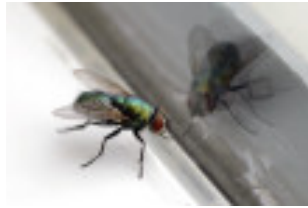


داستان الگوهای ذهنی

نوشته دکتر Price Pritchett

"در اتاق ساکتی در مسافرخانه Millcroft نشسته ام، جایی آرام در میان درختان کاج و در یک ساعتی شهر تورنتو. بعد از ظهر یکی از روزهای آخر جولای است و من از چند قدم آنطرفتر صدای ناامیدانه‌ای می‌شنوم که حکایت از منازعه میان مرگ و زندگی است.



مگس کوچکی است که آخرین انرژیهای زندگی کوتاهش را صرف این تلاش بیهوده می‌کند تا از شیشه پنجره عبور کند. صدای ناله بالهای مگس، گویای داستان غم انگیز استراتژی مگس است: "سخت تر تلاش کن." اما این روش جواب نمی‌دهد.

در تلاش دیوانه وار، هیچ امیدی برای بقا وجود ندارد. عجیب اینکه، تقلای مگس بخشی از ترفند تله است. این مگس هر قدر هم که تلاش کند باز هم غیر ممکن است که بتواند از شیشه عبور کند. با این وجود، این حشره کوچک، با تلاش و عزمی بی‌فرجام، جان خود را در راه رسیدن به هدفش گذاشته است. این مگس محکوم به فنا است. همان جا در لبه پنجره خواهد مرد.

در همین اتاق، پنج قدم آنطرفتر، در باز است. فقط با ده ثانیه پرواز، این مخلوق کوچک می‌تواند به دنیای بیرون که به دنبالش است برسد. فقط با بخش کوچکی از این تلاش می‌تواند از این مخصصه خودخواسته، رهایی یابد.

چرا این مگس روش دیگری را امتحان نمی‌کند، روشی کاملاً متفاوت؟ چگونه در این ایده قفل شده است که حتماً این روش خاص به همراه تلاش بی‌شائبه و مصمم، بهترین راه رسیدن به موفقیت است؟ چه منطقی در اینجا وجود دارد که برای یافتن یک راه نفوذ، همان کارها را بیشتر تکرار می‌کند تا بمیرد؟ هیچ شکی نیست که این روش، منطقی‌ترین روش برای مگس است و متأسفانه ایده‌ای است که او را خواهد کشت... "

